

را روی تپه می‌دید، که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

پیاده‌نظام تاتارسکی به رغم دستور عدم تجمع، دسته دسته گرد آمده بودند، سیگار می‌کشیدند و فشنگ تقسیم می‌کردند و لطیفه می‌گفتند. کریستونیا با کلاه پوست درازش یک سر و گردن بلندتر از کوتاه‌قدها بود (وی اکنون جزو پیاده‌نظام بود، چون اسب نداشت) و رنگ قرمز کلاه گوشی‌دار پانته‌لی پراکفی به‌ویج، در میان همه به چشم می‌خورد. پیاده‌نظام عمدتاً از پیرمردها و نوجوانان ترکیب می‌شد. در سمت راست یک کپه ساقه درونشده آفتابگردان، افراد یه‌لانسکایا مستقر بودند. عده این افراد ششصد تن در چهار اسواران بود، اما نزدیک به دویست تن، یعنی یک سوم از کل نیرو، در آبکندها موضع گرفته و اسبها را محافظت می‌کردند.

از میان پیاده‌ها یکی فریاد کشید: «پیوتر پانته‌لی به‌ویج! وقتی جنگ شروع شد، مبادا ما پیاده‌ها را بگذاروی و بروی، باشد؟»

پیوتر لبخندزنان گفت: «ترسید، ولتان نمی‌کنیم»، و در اثباتی که به صفوف سرخ‌ها که به سوی تپه پیشروی می‌کردند، چشم دوخته بود، با تشویش شلاقش را بازی می‌داد. گریگوری کمی از افرادش فاصله گرفت و صدا زد: «پیوتر، بیا اینجا.» پیوتر به دنبال او رفت. گریگوری با ناخوشنودی آشکار چهره درهم کشید و گفت: «من از این موضع خوشم نمی‌آید. باید از این گودالها بیایم بیرون. ممکن است از جناح به ما حمله کنند، آن وقت کجا می‌رویم؟ تو چه نظری داری؟»

پیوتر با غیظ دستش را تکان داد: «چه خبرت شده؟ چطور می‌توانند از جناح به ما حمله کنند؟ من یک اسواران را ذخیره نگه داشته‌ام، و اگر وضعمان خیلی خراب بشود، همین گودالها به دردمان می‌خورند. اینها خطری ندارند.»

گریگوری، نگاهی سریع به موضع انداخت و محل را واری کرد و هشدار داد: «پس مواظب باش!»

گریگوری به سوی سربازان خود بازگشت. بسیاری از آنان، که از اضطراب، گرم شده بودند، دستپوشها* و دستکهاشان را درآورده بودند. عده‌ای با بی‌قراری شمشیرهاشان را مرتب و کمربندهاشان را سفت می‌کردند.

یکی از قزاقها با پوزخند گفت: «فرمانده‌مان تصمیم گرفت از اسبش بیاید پائین.» و سرش را به سمت پیوتر جنباند که با گامهای بلند و سنگین محاذی صفوف حرکت نمی‌کرد. آلکسی شامیل یک دست، که تنها سلاحش شمشیر بود، نعره کشید: «آهای، ژنرال! چرا یک قدح ودکا بین قزاقها نمی‌گردانی؟»

— «خفه‌شو، عرق‌خورا وقتی سرخ‌ها آن یکی دستت را هم بریدند، آن وقت چطوری می‌خوری؟ باید برایت بریزند توی آب‌شخور تا لیس بزنی.»

— «برو بابا!»

استپان آستاخف، که دستش را از قبضه شمشیر برمی‌داشت و برای تابانیدن سیل حنائی‌رنگش بالا می‌برد، آهی کشید و گفت: «حاضرم هرچه بخواهند بدهم و همین الان

* در اصل کلمه Mitten آمده است؛ و آن نوعی دستکش است که فقط برای انگشت شست جای جداگانه دارد و چهار انگشت دیگر را یکجا می‌پوشاند. م

لبی تر کنم.»

توپهای صحرائی از پشت تپه شلیک کردند و گفتگوها که کمتر به وضع و موقع ربط داشت، یکباره قطع شد. صدائی سنگین و رعدآسا بر فراز دشت طنین افکند. گلوله اول بد نشانه روی شده بود و در فاصله تقریباً نیم ورستی صفوف قراقان افتاد. دود سیاه انفجار روی بوته‌ها خزید و معلق ماند. مسلسل‌های سربازان سرخ مثل قارقارک شبگردان صدا می‌کرد. قزاقها در برف، پشت بوته‌ها و لابه‌لای ساقه‌های بی‌سر آفتابگردان دراز کشیدند. پراخور زیکوف فریادکنان به گریگوری گفت: «عجب دود سیاهی دارد. انگار گلوله‌هاشان آلمانی است.»

در اسواران مجاور جنجالی برپا شد. باد صدای فریادی را همراه آورد:

— «میتروفان Mitrofan کشته شد!»

یک فرمانده اسواران ریش قرمز از اهالی ده روبژنی دوان‌دوان نزد پیوتر آمد و نفس‌زنان گفت: «رفیق مله‌خف، نقشه‌ای به فکرم رسیده، یکی از اسوارانها را بفرست لب دن و بگو از کنار رودخانه خودشان را به ده برسانند و از پشت به سرخ‌ها حمله کنند. شك ندارم که سورت‌های باروبنه‌شان را بدون محافظ گذاشته‌اند. با این کار می‌ترسند و دست‌وپایشان را گم می‌کنند.»

پیوتر این «نقشه» را تصویب کرد. ترد گریگوری رفت، پیشنهاد را برایش توضیح و به ایجاز به او فرمان داد:

— «تو نیم اسوارانت را ببر و از عقب به آنها حمله کن.»

گریگوری افرادش را برداشت، در آب‌کندی آنان را بر اسب نشاند و به یورتمه سریع به سوی دهکده هدایتشان کرد.

قزاقها در موضع خود دو نوار فشنگ شلیک کردند و ساکت شدند. سرخ‌ها دراز کش کردند. مسلسلشان همچنان آتش می‌کرد. گلوله‌ای به اسب مارتین شامیل خورد، حیوان خود را از دست نگهبانش خلاص کرد و با چهارنعل دیوانه‌وار از میان صف قراقان روبژنی تاخت و از تپه به سوی سرخ‌ها سرازیر شد. رگباری از گلوله‌های مسلسل به او بسته شد، دستهای حیوان به هوا بلند شد و آنگاه در برف فرو غلتید.

پیوتر فرمان داد به مسلسل‌چی‌ها شلیک کنند. فقط تیراندازان زبردست آتش گشودند و لطمات فراوان به دشمن وارد آوردند. قزاق ریزنقشی که به دقت در هدفزنی شهرت داشت، سه مسلسل‌چی را از پای درآورد و مسلسل ماکسیم که آب در مخزن سردکننده‌اش به جوش آمده بود، خاموش شد. اما خدمت ذخیره، به‌زودی جای مسلسل‌چی‌های کشته شده را گرفتند و باز این سلاح خودکار افشاندن تخم مرگ را از سر گرفت. رگبار گلوله به توالی می‌بارید. قزاقها مدام خود را بیشتر در برف فرو می‌بردند. آنیکوشکا که بی‌وقفه شوخی می‌کرد، آنقدر برف را کند تا به خاک رسید. فشنگ‌های او تمام شده بود (تنها پنج فشنگ در یک خشاب زنگ‌زده داشت) و اکنون گهگاه سرش را از سوراخش بیرون می‌آورد و با لبانش صدائی بسیار شبیه به آوای موش خرما درمی‌آورد.

با چشمانی که دود می‌زد، نگاهی کرد و صدای موش خرما درآورد: «اهیوا!»

طرف راستش استپان آستاخف از خنده اشک می‌ریخت و در سمت چپش آنتیپ پسر آوده‌بیچ لافرن باغیظ فحش می‌داد: «حرف ترن، شپشک. عجب موقعی خریتت گل کرده!»

آنیکوشکا با ترس دروغین و چشمان دو دوزن، صدا می کرد: «آهیوا»
 پیدا بود که آتشبارهای سرخ کمبود مهمات دارند، زیرا پس از شلیک سی گلوله
 خاموش شدند. پیوتر بی تابانه واپس به بالای تپه نگاه می کرد. دو پیک را به دهکده فرستاده
 و دستور داده بود همه افراد بزرگسال، به داس و بیل و کلنگ و چنگک مسلح شوند و بیرون
 بیایند. امیدوار بود ظهور آنان سرخها را به تصور قدرت پیش از اندازه قزاقان بترساند.
 اهل ده در اجابت این فرمان بهزودی بر خطالرأس تپه نمایان و به پائین سرازیر شدند.
 قزاقها به شوخی و متلک می گفتند:

— «آن سنگهای سیاه را ببین که دارند از تپه می غلتند!»

— «تمام مردم ده، زن و مرد، ریخته اند بیرون.»

قزاقها فریادزنان با یکدیگر حرف می زدند و مسخره می کردند. تیراندازی از طرفین
 قطع شده بود. تنها از سمت سرخها دو مسلسل شلیک می کرد و گهگاه رگباری طنین می افکند.
 آلکسی یک دست اظهارنظر کرد: «حیف که دیگر شلیک نمی کنند. اگر یک گلوله
 می انداختند وسط زنها همگی خودشان را خیس می کردند و دوان دوان برمی گشتند به ده.»
 ظاهراً به طور جدی متأسف بود که چرا سرخها گلوله ای به طرف زنها نمی اندازند.
 جمعیت در دو ردیف دراز و نامنظم جمع شد و ایستاد. پیوتر به آنها فرمان داد که
 پشت خطوط قزاقان با فاصله زیاد بمانند. اما صرف پدید آمدن مردم قطعاً بر سرخها اثر نهاده
 بود، زیرا به قعر دره سرازیر شدند و عقب نشینی آغاز کردند. پیوتر پس از مشاوره ای کوتاه
 با فرماندهان آسوارانهای خود، جناح راست را خالی گذاشت و به دو صف از مردان
 یه لانسکا فرمان داد سواره به سمت شمال بروند و از گریگوری در حمله به سرخها پشتیبانی
 کنند. اسوارانها، که کاملاً در معرض دید سرخها بودند، آرایش گرفتند و به سوی دن
 حرکت کردند.

قزاقها شلیک به دشمن واپس رونده را از سر گرفتند. در این حین عدمی از زنان
 بیباک و انبوهی از پسر بچه ها خود را به صفوف رزمندگان رسانده بودند. داریا که در میان
 اینان بود، نزد پیوتر رفت و خواهش کرد:

— «پیوتر، بگذار یک تیر روی سرخها در کنم. بدم تیراندازی کنم.»

تفنگ پیوتر را گرفت، زانو زد، با اعتماد به خود ته قنطاق را به شانه تکیه داد و
 دو گلوله شلیک کرد.

«ذخیره ها» در پای تپه برای گرم کردن خود روی برف پا می کوفتند و بالا و پائین
 می جستند و هر دو صف گفتمی با وزش باد کج و راست می شدند. گونه ها و لبان زنها کبود
 شده بود و سرما تندوتیز از زیر لبه های گشاد دامنهایشان نفوذ می کرد. به بسیاری از اشخاص،
 از جمله گریشکای فرتوت، برای بالا رفتن از تپه ها باید کمک می شد. اما پیرمردها وقتی که
 به نوک تپه رسیدند، از سرما و صدای تیراندازی در دور دست، به هیچان آمدند. از
 هنرنمائی های خود در جنگها و نبردهای پیشین، و از حقارت و نکبت جنگ کنونی، جنگ
 برادر با برادر و پدر با پسر، جنگی که توپ از فاصله ای پس دور که با چشم غیر مسلح
 دیده نمی شود، شلیک می کند، سخن می گفتند و به هیچان می آمدند....

گریگوری با نیم اسواران خود بر سورت‌های حامل باروبنه حمله برد، هشت گاردسرخ را کشت و چهار سورت‌ه‌ پر از مهمات و دو اسب سواری به غنیمت گرفت و تنها يك اسب از دست داد و یکی از قزاقانش خراشی سطحی برداشت.

اما در همان حال که گریگوری کاملاً فارغ‌بال و سرمست از پیروزی، با چهار سورت‌ه‌ به غنیمت گرفته به محاذات دن، بازمی‌گشت، نبرد بر روی تپه‌های مشرف بر تاتارسکی به پایان رسیده بود. پیش از آغاز پیکار يك اسواران سرخ پس از پیمودن مسافت هفت ورست، قزاقان را دور زد و ناگهان برگرد تپه پدیدار شد و بر سر افراد نگهبان اسبها تاخت. آشوب و هراس حاکم شد و قزاقان با اسبها از آبکند گریختند. عده‌ای از آنان توانستند مرکبها را به سربازان برسانند، اما بیشترشان به ضرب شمشیر سواران سرخ به خاک افتادند و یا سراسیمه پا به گریز نهادند. پیاده‌نظام از ترس کشتن افراد خودی نتوانست شلیک کند و اینان چون دانه‌های لوبیا که از کپس‌های بریزد، به آبکند فرو ریخته و بدون نظم و ترتیب فرار کردند. آن عده از سوارنظام قزاق که توانستند اسبهاشان را بگیرند، (و اکثریت با اینان* بود) از ترس جان همچنان که بریکدیگر سبقت می‌جستند، سرگریز به سوی دهکده برگرداندند. پیوتر همینکه صدای فریاد شنید و دانست چه روی داده است، فرمان داد:

«سوار شوید! لاتی‌شف، پیاده‌ها را بر آن طرف آبکند!»

اما خود او نتوانست به اسبش برسد. جوانی که مأمور نگهداری مرکب او بود، چهارنعل به سوی وی می‌آمد و اسبهای پیوتر و فدوت بادافسکف را یدک می‌کشید. اما یکی از سرخ‌ها از پشت سر به او حمله کرد و با شمشیر ضربه‌ای بر کتفش نواخت. اما خوشبختانه تفنگی بر پشت او آویخته بود و شمشیر به‌جای آنکه پیکرش را از هم بدرد، به لوله تفنگ گرفت و از دست ضارب لغزید. اما اسب جوان رهید و چهارنعل دور شد و اسبهای پیوتر و فدوت به دنبالش رفتند. پیوتر نالید، رنگش پرید، صورتش سفید شد، عرق از گونه‌هایش چکید، و يك دم برجا خشک ماند. به عقب نگاه کرد. ده، دوازده قزاق به سمتش می‌دویدند.

بادافسکف، که چهره‌اش از هول و هراس مسخ شده بود، فریاد کشید: «دخلمان آمده!» پیوتر برخود چیره شد. «به‌طرف آبکند، قزاقها! برادرها پیرید توی آبکند!» پیشاپیش بقیه دوید و آنان را به لب آبکند برد و لغزان و غلتان از شیب تند پائین رفت. درته آبکند از جا جست و چون سگی خود را تکاند. ده قزاق به دنبال او به پائین غلتیدند. در بالا هنوز گلوله‌ها زوزه می‌کشیدند و صدای فریادها و کوبش سمهای اسبان شنیده می‌شد. درته آبکند قزاقها برف و سنگریزه را از کلاههاشان می‌تکاندند و یا جای کوفتگی‌ها و خراشها را در بدنشان می‌مالیدند. مارتین شامیل به درآوردن برف از توی لوله تفنگش مشغول بود. تنها مانیتسکف تازه‌سال، پسر آتامان پیشین از ترس می‌لرزید و اشک بر رخسارش می‌دوید و زار می‌زد:

«حالا چکار کنیم؟ پیوتر، بگو چه کنیم! مرگ بالای سرمان است! باید کجا

* نویسنده فراموش می‌کند که چند سطر بالاتر نوشته است که بیشتر قزاقان کشته و یا فراری شدند و فقط عده‌ای از آنان توانستند اسبها را به صاحبانشان برسانند. م

برویم؟ همه‌مان را می‌کشند!»

فدوت بادافسکف، که دندانهایش به هم می‌خورد، برگشت و از خط‌القدر آبکند بدست دن دوید. بقیه هم گوسفندوار به دنبالش رفتند. پیوتر به دشواری متوقفشان کرد:

— «بایستید! باید فکر کنیم... ندویدا با تیر می‌زنندتان!»

افراد را به پناه پیش آمدگی صخره‌ای کشاند و با لکنت اما با تلاش فراوان برای تظاهر به آرامش، پیشنهاد کرد: از این ته نمی‌توانید بروید بیرون. مسلماً دارند افراد ما را تعقیب می‌کنند. باید توی آبکند مخفی بشویم. چند نفرمان باید بروند آن طرف... باید این نقطه‌را حفظ کنیم. اینجا می‌توانیم در مقابل محاصره مقاومت کنیم!»

مانیتسکف جوان گریان و نالان گفت: «نابود شدیم! پدرها! برادرها! بگذارید من از اینجا بروم! من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم بمیرم!»

چشمان کالموکی بادافسکف برقی زد و مشت او بر صورت جوانک فرود آمد؛ جوی خون از بینی او جاری و بدنش را به دیواره صخره پرتاب کرد. اما ضجه و زاری پسرک قطع شد.

مارتین شامیل بازوی پیوتر را گرفت و گفت: «چه جور می‌توانیم به روشان تیراندازی کنیم؟ یک دانه فشنگ هم نداریم. آن وقت با نارنجک تکه‌تکه‌مان می‌کنند.»

رنگ پیوتر دفعتاً کبود شد و دهانش کف کرد. «خوب، مگر کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ درازکش! من فرمانده هستم یانه؟ می‌کشم‌تان!» و تپانچه‌اش را بالای سر قزاقها به تهدید تکان داد.

زمزمه سوت‌وارش گفتمی جان تازه‌ای در کالبدها دمید. بادافسکف، مارتین شامیل و دو قزاق دیگر به سمت مقابل آبکند دویدند و زیر صخره دراز کشیدند؛ بقیه در کنار پیوتر ماندند.

در فصل بهار سیلاب خروشان از تپه‌ها سنگها را فرو می‌غلطاند و بستر آبکند را می‌روبد تا به لایه‌های گل‌رس می‌رسد و در دیواره‌های دره سوراخها و دهلیزهایی حفر می‌کند. قزاقان خود را در همین سوراخها پنهان کردند.

آنتیپ پسر لافرن با تفنگ آماده شلیک در پهلوی پیوتر کر کرده بود و در گوش او پرت و پلا می‌گفت:

— «استپان آستاخف دنب اسبش را گرفت و توانست در برود، ولی من نتوانستم... پیاده‌ها ما را قال گذاشتند و رفتند... کار ما تمام است، برادرها... خدا می‌داند که کار ما تمام است!»

در بالای سرشان طنین پاهای دونده‌ای شنیدند و برف و سنگریزه به داخل آبکند سرازیر شد.

پیوتر بی‌بیج کرد: «آنجا هستند!» و آستین آنتیپ را گرفت، اما این یکی پرخاشگرانه دست او را پس‌زد و همچنانکه انگشت برماشه داشت، به بالا نگاه انداخت.

هیچ‌کس به لبه پرتگاه نزدیک نشد، اما قزاقها صداهائی شنیدند و کسی به سر اسبی فریاد کشید.

پیوتر پیش خود گفت: «دارند صحبت می‌کنند چه جور بیایند سراغ ما، و باردیگر

عرق بر پشت و سینه و صورتش نشست.

از بالای سرشان فریادی به گوش رسید: «آهای، شماها، بیائید بیرون! هرطور شده شما را می کشیم.»

جوئی از برف، به سپیدی شیر به آبکند ریزش کرد. پیدا بود که کسی به لبذ پرتگاه نزدیک می شد. صدائی دیگر با اطمینان و قاطع گفت:

«خودشان را انداخته اند آن پائین؛ آن هم جای پاهایشان. من با چشمهای خودم دیدمشان.»

«پیوتر ملهخف، از آنجا بیا بیرون!»

شادی کورکورانه ای يك دم پیوتر را در خود گرفت. «بین سرخها کی هست که مرا بشناسد؟ اینها باید قزاقهای خودی باشند، که سرخها را فراری داده اند.» اما لحظه ای بعد همان صدا لرزه بر پیکر او افکند.

«اینکه حرف می زند میخائیل کاشه وای است. به تو پیشنهاد تسلیم می کنیم. به هر حال نمی توانید خلاص بشوید.»

پیوتر پیشانی خیش را پاك کرد و رگه هائی از عرق آلوده به خون بر کف دستش باقی ماند. احساس غریب بی قیدی نزدیک به هیچ انگاری، در درونش خزید و فریاد آنتیپ گفتی از فاصله ای بس دور به گوشش رسید:

«به شرط اینکه بگذارید برویم بی کارمان، می آئیم بیرون؛ والا تیراندازی می کنیم!»

پس از سکوتی زودگذر، از بالا پاسخ آمد: «می گذاریم بروید.»

پیوتر با تلاشی مهیب، خود را از آن حال مرگ آسا رسانید. پنداشت که در عبارت «می گذاریم بروید.» حالت استهزائی تشخیص داده است. پس، با صدائی گرفته فریاد زد: «برگردید!» اما هیچ کس به فرمان او گوش نداد. جز آنتیپ همه قزاقها از آبکند بیرون خزیدند.

آخرین کسی که بیرون شد، پیوتر بود. زندگی در درون او، چون جنینی در زیر قلب مادر، به قوت می جنبید. غریزه صیانت ذات او را وادار کرده بود تا پیش از آنکه از شیب آبکند بالا بخزد، فشنکها را از خزاند تفنگش خالی کند. چشمانش تار بود و دل در سینه اش سنگینی می کرد. چون کودکی در خوابی سنگین نفس تنگ می شد. یقه اش را کشید و پاره کرد. عرق چشمانش را پر می کرد و دستهایش بر شیب سرد پرتگاه می لغزید. نفس زنان تا جایی که سرخها ایستاده بودند، بالا رفت، تفنگش را زیر پایش انداخت و دستهایش را روی سرش گذاشت. قزاقانی که پیش از او بیرون آمده بودند، چسبیده بهم ایستاده بودند. میخائیل کاشه وای از میان جمع سواران و پیادگان سرخ گام به جلو نهاد و با قدمهای بلند به سوی آنان رفت. به پیوتر نزدیک شد و درست رویاروی او ایستاد و با نگاهی دوخته بر زمین، به آرامی پرسید:

«از جنگ سیر شدی؟»

لحظه ای منتظر پاسخ ماند، سپس همچنانکه هنوز به پاهای پیوتر چشم دوخته بود، با همان لحن پرسید: «فرمانده شان تو بودی، مگر نه؟»

لبان پیوتر لرزید. با حرکتی بی نهایت از سر خستگی، به دشواری بسیار، دستش را

به پیشانی خیشش برد. مژه‌های بلند میخائیل تکانی خورد و لب ورم‌دار بالائی‌اش منقبض شد. پیکرش چنان به شدت می‌لرزید که به نظر می‌رسید نخواهد توانست خود را سرپا نگهدارد. اما دفعتاً چشماش را بلند کرد و با نگاه غریبی که چون مته سوراخ می‌کرد، مستقیماً به مردمک‌های چشمان پیوتر خیره شد و شتابان زمزمه کرد:

— «لخت شوا»

پیوتر به سرعت نیم‌تنه پوست‌بره‌اش را درآورد، آن را با دقت تا کرد و روی برف گذاشت. کلاه، کمربند و فرنج خاکسی رنگش را درآورد، روی لبه پوستینش نشست و درحالی‌که هر لحظه رنگش سفیدتر می‌شد، به بیرون آوردن چکمه‌هایش پرداخت. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ از اسب پیاده شد و لب‌گران از بیم گریستن، ترد اسیران آمد. میخائیل زیر لبی گفت: «پیرهنت را درنیار.» و لرز لرزان، ناگهان فریاد کشید:

— «زودتر، تو...»

پیوتر با عجله جورابهای پشمی‌اش را روی چکمه‌هایش انداخت، قد راست کرد، و پای برهنه‌اش را که به زردی زردچوبه* بود، از روی لبه لباسش برداشت و روی برف گذاشت! پیوتر که به زحمت لباسش را می‌جلبانید ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را صدا زد: «پسر عمو!» ایوان ساکت ایستاده بود و آب‌شدن برف را در زیر پاهای پیوتر تماشا می‌کرد. «پسر عمو ایوان، تو پدر تعمیدی بچه من بودی... پسر عمو مرا تیرباران نکنید.»

التماس می‌کرد؛ و چون میخائیل را دید که تپانچه‌اش را به محاذات سینه او بالا آورده است، چنانکه گوئی انتظار برق خیره‌کننده‌ای را دارد، چشماش را برگرداند و سرش را در سینه فروبرد.

صدای تیر را نشنید؛ و چنان به پشت افتاد که گفتم کسی ضربه‌ای شدید بر او زده است. به نظرش آمد که دست دراز شده کاشه‌وای قلبش را در چنگ گرفته و بیرون کشیده و آن را می‌چالاند و از خون تهی می‌کند. پیوتر با آخرین تلاش یقه پیراهنش را درید و سوراخ گلوله در زیر پستان چپش، عریان شد. اول، خون از جای زخم، به کندی می‌تراوید؛ سپس، راه خروج یافت و چون مایعی تیره و غلیظ به بیرون فوران کرد.

۳۴

در سپیده‌دم يك دسته گشتی که از تاتارسکی اعزام شده بودند، خبر آوردند که اتري از سرخ‌ها نیافته‌اند، اما اجساد پیوتر مله‌خف و ده قزاق دیگر که به طرز فجیعی کشته شده‌اند، در دشت افتاده است.

گریگوری چند سورتمه برای آوردن جسد‌ها فرستاد؛ آنگاه در عذاب از شیون و ماتم زنها بر نعش پیوتر و ضجه و زاری دیوانه‌وار داریا، از خانه بیرون آمد تا شب را نزد کریستونیا بگذراند. تا فجر پای بخاری کلبه کریستونیا نشسته بود و پی‌درپی سیگار می‌کشید و گوئی از ترس تنها ماندن با افکار، و با اندوه سوگ برادر، بی‌هدف، با سرباز سابق گارد، که در حال چرت‌زدن بود، گفتگو می‌کرد.

* در اصل: به زردی زعفران. م

خورشید دمید. از اول صبح آب شدن برف و یخ آغاز شد. در ساعت ده جاده آغشته به ریهن پر از چاله‌های آب شد.

از بامها آب می‌چکید. خروسی می‌خواند، چنانکه گفتمی بهار آمده است، و مرغی، قدقد می‌کرد، آنچنان که در نیمروزی گرم.

در سمت آفتاب‌گیر خانه‌ها، گاوها خود را به هم می‌فشرده و نشان را به چپ‌ها می‌مالیدند و باد از پشت‌های قهوه‌ای‌رنگشان پشمهای در حال ریزش را می‌کند و می‌برد. برف‌گدازان بوی پوسیدگی و نا می‌داد. مرغک سینه زردی روی ساقه لخت درخت سیبی در کنار دروازه خانه کریستونیا تاب می‌خورد و چهچه می‌زد.

گریگوری که دم دروازه منتظر ورود سورت‌ها ایستاده بود، ناگهان دریافت که چهچه مرغک را به زبان روزگار کودکی خود ترجمه می‌کند. پرنده در آن بامداد گرم به شادی می‌خواند: «تیزکن خیشت را، تیزکن خیشت را!» و گریگوری می‌دانست که اگر قرار باشد هوا یخ‌بندان شود، مرغک شتابان توصیه خواهد کرد: «به پا کن چکمه‌ات را!»

نگاهش را از جاده به پرنده گرداند، که یکریز می‌خواند: «تیزکن خیشت را، تیزکن خیشت را!» و گریگوری همچنان که گوش می‌داد به یاد می‌آورد که پیوتر و او، وقتی که بچه بودند، بوقلمون‌هاشان را برای چرا، به دشت می‌بردند و پیوتر ماهرانه صدای بوقلمون درمی‌آورد و آن را به لفظ کودکانه ترجمه می‌کرد: «همه کفش‌دارن، غیر ازمن، همه کفش‌دارن، غیر از من!» و چشم‌هاش را می‌چرخاند، آرنج‌هاش را به پهلو می‌چسباند و با دست‌هاش بال می‌زد، کج‌کج راه می‌رفت و از گاو صدا درمی‌آورد: «گول! گول! گول! میرم به بازار، پسرۀ لات، یه جفت کفش نو، می‌خرم برات!» آنگاه گریگوری می‌خندید و از برادرش می‌خواست دوباره مثل بوقلمون حرف بزنند.

در انتهای خیابان، سورت‌های نمایان شد که قزاقی در کنارش پیاده می‌آمد. بعد سورت‌ها دوم و سپس سومی پدیدار شد. گریگوری قطره اشک و همراه با آن لبخند آرامی را که یاد آن خاطره ناخوانده، برلبش نشانده بود، از چهره زدود و شتابان به سمت خانه خودشان رفت. مادرش از شدت اندوه نیمه دیوانه می‌نمود و گریگوری می‌خواست در آن لحظه هولناک اول، او را از سورت‌های که نعش پیوتر را می‌آورد، دور کند. آنکه سر برهنه در کنار سورت‌ها گام برمی‌داشت، آلکسی شامیل بود، که با ته‌مانده دست بریده چپش، کلاهش را به سینه می‌فشرده و با دست راست، مهاری را گرفته بود. گریگوری به داخل سورت‌ها نگاه کرد: مارتین شامیل تا قباز روی کاه خفته و چهره و نیم‌تنه‌اش به خونی دلمه‌بسته آغشته بود. مانیتسکف در سورت‌ها دوم صورت چاک‌چاکش در کاه و سرش در میان دو کتفش فرورفته، جمجمه‌اش را ضربتی استادانه شکافته و استخوان‌های سرش با یخ‌ریزه‌های الوده به‌مو، هاشور خورده بود. گریگوری به سورت‌ها سوم نگریست. از شناختن جسد عاجز ماند، اما دمتی را که از پهلو سورت‌ها آویخته بود، و انگشتان موم‌وار زرد شده از فوتونی را که برای ترسیم نشانه صلیب جمع شده بود، دید و تشخیص داد. دهنه چهارمین اسب را گرفت و آن را به حیاط‌خانه‌شان کشید. پشت‌سر، همسایگان، زنان و کودکان می‌دویدند. جمعیت پای پلکان ازدحام کرد.

کسی آهسته گفت: «پیوتر پانتله‌لی‌یه ویج عزیزمان، آنجا خوابیده! عمرش در این دنیا به سر رسید!»

استپان آستاخف سربرهنه وارد حیاط شد. گریشکا و سه ریش‌سفید دیگر از جایی پیدا شدند. گریگوری بی‌حواس به دوروبر نگاه کرد و گفت:
 — «کمک کنید پیریمش توی خانه.»

سورچی می‌خواست پاهای پیوتر را بگیرد، اما جمعیت با سکوت و احترام برای ایلی‌نیچنا که از پلکان پائین می‌آمد راه پاریکی باز کرد.

مادر به سورتمه خیره شد. رنگ‌پریدگی مرده‌واری به کندی بر رخسارش گسترده شد. پانتله‌لی که سراپا می‌لرزید، دست او را گرفت. دنیا پیش از همگان صدا بلند کرد. زنان ده خانه دیگر روستا مویه‌کنان جواب دادند. آنگاه داریا، آشفته موی و ورم کرده روی و گریان، دوان دوان از پلکان پائین آمد و خود را به داخل سورتمه انداخت.

— «پیوتر، عزیز من، پیوتر جان! بلندشوا! بلندشوا!»

همه چیز در پیش چشم گریگوری سیاه شد. وحشیانه و بی‌اختیار فریاد زد: «برو، داریا!» و با خشونت او راهل داد. داریا روی یک کپه برف افتاد. گریگوری به چابکی زیر بغاهای پیوتر را گرفت و سورچی پاهای او را بلند کرد. اما داریا چاردست‌وپا به دنبالشان از پلکان بالا می‌رفت، دستهای سفت و یخ‌زده شوهرش را محکم گرفته بود و می‌بوسید. گریگوری که حس می‌کرد تا یک لحظه دیگر عنان اختیار خود را از کف خواهد داد، باپا، داریا را دور کرد و دنیا به زور دستهای او را از بدن مرده جدا کرد و سر مدهوشش را بر سینه خود فشرد.
 آشپزخانه سکوتی جانگزا داشت. جسد پیوتر، که به طرزی هولناک چنانکه گوئی آب رفته باشد، کوچک می‌نمود، روی زمین دراز شده بود. بینی‌اش تیر کشیده و سیبهای گندمی‌رنگش تیره‌تر شده، اما صورتش منقبض و روشن‌تر گشته و ساقهای لغت پشمالویش از پاچه شلوارش نمایان بود. یخ جسد به آهستگی باز و در زیرش خونابه جمع می‌شد. هر چه یخهای جسد یخ‌زده بیشتر ذوب می‌شد، بوی شورخون و بوی شیرین اما مشمژکننده عفونت، محسوس‌تر می‌شد.

پانتله‌لی در انبار مشغول ساختن تابوت بود. زنها هنوز نگران داریا بودند که به هوش نیامده بود. گهگاه از اتاق او صدای جیغ گوشخراشی شنیده می‌شد و به دنبال آن لحن ملایم‌تر فته واسیلیسا، که آمده بود تا در مصیبت خانواده مله‌خف «شریک» باشد. گریگوری روی نیمکتی به تماشای چهره زردگون برادر و دست و ناخنهای گرد و کبودش نشسته بود. از هم‌اکنون سرمای بیگانگی مخوفی او را از پیوتر جدا می‌کرد. این یکی دیگر برادرش نبود، مهمانی رهگذر بود که اینک زمان عزیمتش رسیده بود. ولنکارانه گونه‌اش را فشرده و با لبخندی آرام و مرموز که در زیر سیبهایش یخ بسته بود، آنجا دراز کشیده بسود. همین فردا زنش و مادرش او را برای آخرین سفرش آماده خواهند کرد.

مادرش شبانه سه دیگ آب برایش گرم کرده و زنش زیر جامه‌های پاکیزه، بهترین شلوار و فرنج نظامی‌اش را برایش آماده ساخته بود. گریگوری و پانتله‌لی جسدی را که دیگر از آن پیوتر، ناشرمنده از برهنگی خویش، نبود، شتو خواهند داد. آنگاه بهترین لباسهای جشن را بر تنش خواهند پوشاند و بر روی میزش خواهند خواباند. آنگاه داریا

می‌آید و در دستهای پهن و یخ‌کرده‌ای، که همین دیروز او را در میان گرفته بود، شمع‌ها را خواهد نهاد که در روز عروسی‌شان، در کلیسا، هنگامی که به دنبال کشیش دور میز خطابه می‌گشتند، به زندگی‌شان روشنی بخشیده بود. و پیوتر مله‌خف قزاق آماده خواهد بود تا به جایی مشایعتش کنند که هیچ راه بازگشتش نیست.

گریگوری آهسته، به ملامت گفت: «اگر جایی در پروس مرده بودی، بهتر از این بود که پیش چشم مادرت بمیری.» و چون به جسد نگریست، ناگهان رنگ از رخس پرید. قطره اشکی بر گونه پیوتر می‌لغزید. گریگوری به سوی او جست، اما چون، دقیق‌تر چشم دوخت، آهی از سر آسودگی کشید. این قطره، اشک مرده نبود، قطره آبی از سر سوی یخ‌زده پیوتر که بر پیشانی‌اش افتاده بود، آهسته بر گونه‌اش می‌لغزید.

۳۵

به فرمان فرمانده نیروهای متشکل شورشی، گریگوری مله‌خف به فرماندهی هنگ ویژه‌شنسکایا، مرکب از ده اسواران قزاق منصوب شد. ستاد مستقر در ویژه‌شنسکایا به او دستور داد که در مسیر بخش کارلینسکایا حرکت کند و یگان لیخاچف را به هر قیمت درهم شکسته و دشمن را به آن سوی مرزهای منطقه واپس براند تا بدین ترتیب روستاهای کرانه رود چیر را بتوان به شورش برانگیخت.

گریگوری در همان روز انتصاب به فرماندهی، به‌هنگام خروج از ویژه‌شنسکایا از افراد زیر فرمان خود، سان دید. بر بالای پشته‌ای که برف روی آن نیم‌گداخته بود، روی زمین خم شده و لگام اسبش را محکم کشیده بود و این اسوارانها ستون، ستون، از برابرش می‌گذشتند: بازکی، بیه‌لوگورکی Byelogorky، الشانسکی، مرکولف، گرامکفسکی Gromkovsky، ریبنسکی Ribinsky، وادیانسکی Vodyansky، لیبیاژی Lebyazhy و یریک Yerik. با دستی پوشیده در دستکش، سبیل خود را نوازش می‌کرد و بینی عقاب‌ش را چین می‌داد و هراسواران را با چشمانی عبوس و تیزبین، از نظر می‌گذراند. قزاقان آشنا به‌هنگام عبور از مقابل او لبخند می‌زدند. حلقه‌های دود توتون بالای صفوف شناور و محو می‌شد و از اسبها بخار برمی‌خاست.

هنگامی که هنگ، سه ورستی از ویژه‌شنسکایا دور شده بود، یک جوخه گشتی بازگشت و گزارش داد که سرخ‌ها به جنوب چوکارین عقب‌نشینی می‌کنند. یگان لیخاچف درگیر نمی‌شد. گریگوری سه اسواران را برای دورزدن دشمن فرستاد و با بقیه چنان بر سرشان تاخت که سرخ‌ها کاروان باروبنه و جعبه‌های مهماتشان را برجا گذاشتند. آتشبار لیخاچف وقتی که چوکارین را تخلیه می‌کرد، چند قبضه توپ را در نهر کوچکی از دست داد و اربهرانها تسمه‌ها را بریدند و چهارنفل گریختند. قزاقها دوازده ورست بعد از چوکارین به سمت کارگینسکایا تاختند بی‌آنکه با هیچ مقاومت جدی رویارو شوند و آنگاه از رسیدن به نواچرکاسک سخن گفتند.

گریگوری از گرفتن توپهای غنیمتی خوشحال بود و به تحقیر و تمسخر با خود می‌گفت: «حتی آن قدر نایستادند تا توپهایشان را سوراخ کنند.» قزاقها به نیروی چند ورزو توپها را

از نهر بیرون کشیدند و بی‌درنگ سروکله توپچی‌ها از سوارانهای گوناگون پیدا شد و برای هر توپ دو دسته، هر دسته شامل شش جفت اسب در نظر گرفته و یک نیم سواران به حفاظت آتشبار گمارده شد.

در هوای تاریک روشن، قزاقان کارگینسکایا را گرفتند. بخشی از یگان لیخاچف به اضافه سه توپ باقی‌مانده و نه قبضه مسلسل به غنیمت گرفته شد. تنه قسوی لیخاچف به صوب شمال گریختند.

در تمام طول شب باران بارید و بامدادان، آبکندها و آبروها، از آب لبریز شده و جاده‌ها تقریباً گذرناپذیر گشته بود، اسبها در برف‌گدازان و گل‌ولای سکندری می‌خوردند و افراد از شدت خستگی نقش زمین می‌شدند. دو سواران که برای دستگیری دشمن فراری اعزام شدند، همان روز صبح در حدود سی سرباز سرخ را گرفته و به کارگینسکایا بازگرداندند. گریگوری ستاد خود را در خانه بزرگ یکی از بازرگانان محلی دایر کرده بود. اسیران را به حیاط این خانه آوردند. یرماکف Yermakov، فرمانده دو سواران، به گریگوری چنین گزارش داد:

«بیست و هفت سرخ اسیر شدند. گماشته شما اسبتان را آورده، همین حالا حرکت می‌کنید؟»

گریگوری سکک کمر بندش را روی پالتواش بست، جلوی آینه‌ای کاکلش را به عقب شانه زد، آنگاه برگشت و به یرماکف گفت:

«برویم. در میدان یک میتینگ داریم، بعد حرکت می‌کنیم.»

یرماکف نیشخندی زد. «میتینگ لازم است؟» و شانه‌هایش را بالا انداخت. «بدون میتینگ، سوار اسب‌هاشان شده‌اند. ببینید، افراد ویه‌شنسکایا دارند می‌آیند. مگر خودشان بیستند؟»

گریگوری از پنجره نگاه کرد. سوارانها به ستون چهار با نظم و ترتیبی عالی می‌گذشتند. قزاقها و اسبها، یکسان، هیأتی دلپذیر داشتند.

گریگوری همچنانکه از خانه بیرون می‌دوید، شمشیرش را به کمر آویخت و با شرف زیر لب گفت: «اینها دیگر از کجا می‌آیند؟»

یرماکف دم دروازه به او رسید. یک فرمانده سواران، که سلام نظامی داد، خبردار جلوی گریگوری ایستاده بود و جرات نمی‌کرد با او دست بدهد.

«رفیق مله‌خف؟»

«بله. شما مال کجا هستید؟»

«ما را در هنگ خودتان پذیرید. سواران ما دیشب در لیخاویدف تشکیل شد.

دو سواران دیگر هم از گراچف، آرخییفکا Grachov Arkhipovka، و واسیلییفکا Vasilyevka هستند.»

«سوارانت را ببر به میدان. فعلاً می‌خواهیم یک میتینگ برگزار کنیم.»

گماشته گریگوری (که همان پراخورزیکف بود) رکاب گریگوری را برایش گرفت. یرماکف پیکر آهنینش را بر زمین افکند، چینه‌های پالتواش را صاف کرد، به سمت گریگوری اسب راند و از او پرسید:

— «با اسرا باید چکار کرد؟»

گریگوری دکمه بالای پالتو او را گرفت، روی زین خم شد و در گوش او پیچ پیچ کرد. از چشمانش جرقه‌های کوچکی می‌جست، اما لبانش در زیر سیب‌هایش لبخندی گرگ‌وار داشت.

— «تحت‌الحفظ بفرستشان به ویه‌شنسکایا. فهمیدی؟ اما نباید از پشت آن بلندی، دورتر برسند.» و شلاقش را در جهت تپه‌ای مشرف بر کارگینسکایا تکان داد. با خود گفت: «این قدم اول برای تسویه حساب پیوتر است.» و به حالت یورتمه درآمد و به دلیلی نامعلوم چنان بر اسب خود تازیانه نواخت که خطی سفیدرنگ بر کفل اسب پیدا شد.

۳۶

گریگوری به فرماندهی سه هزار و پانصد سوار از کارگینسکایا خارج شد. ستاد کل و کمیته اجرائی ویه‌شنسکایا به دنبال او فرمانها و دستور عمل‌های فوری می‌فرستادند. یکی از اعضای کمیته در مکتوبی پر آب و تاب برای او نوشت:

«رفیق عظیم‌الشان، ملدخف،

بنا به شایعات ناگواری که به گوش ما می‌رسد، شما اسرای ارتش سرخ را بی‌رحمانه اعدام می‌کنید. ظاهراً افراد ارتش سی‌ام سرخ که توسط یرماکف به اسارت درآمده بودند، به دستور شما به ضرب شمشیر کشتار شده‌اند. شنیده‌ایم که در میان این اسرا کمیسری وجود داشته که برای اطلاع از نیروی دشمن می‌توانسته برای ما بسیار مفید واقع شود. رفیق ارجمند، در فرمان خود مبنی بر نگرفتن اسیر تجدیدنظر نمائید. این امر به ما لطامات فراوان می‌زند. قزاقها از این خشونت ناراضی‌اند و بیم دارند که سرخ‌ها هم اسرای ما را به قتل رسانده و دهاتمان را ویران کنند. فرماندهان اسیر را نیز زنده نزد ما بفرستید. خود ما آنها را بی‌سروصدا در ویه‌شنسکایا و یا کازانسکایا، سر به‌نیست خواهیم کرد. ولسی شما با اسوارانهای خود مثل تاراس بولبا در زمان تاریخی پوشکین، در سر راهتان همه چیز را از دم تیغ و آتش می‌گذرانید و قزاقان را هوش می‌کنید. لطفاً خویشان‌دار باشید و اسیران را به اعدام محکوم نکنید، بلکه آنان را نزد ما بفرستید. قدرت ما در این نکته نهفته است. با آرزوی تندرستی برای شما، دروذهای صمیمانه خود را نثاران می‌کنیم و برایتان آرزوی پیروزیهای بیشتری داریم.»

گریگوری این نامه را بی‌آنکه تا پایان بخواند، پاره کرد و در زیر سم اسب خود ریخت و بر پشت‌زین، در پاسخ فرمان کودینف، مبنی بر پیشروی به سمت جنوب و پیوستن به کادتها به منظور پیشگیری از محاصره شدن، چنین نوشت: «دشمن را در مسیر باکافسکایا تعقیب می‌کنم. به جنوب نمی‌روم و دستورات را احمقانه می‌دانم. آنجا غیر از باد و دهاتی‌های اوکراینی چیزی نیست.»

این جواب به مکاتبات رسمی او با ستاد شورشیان پایان داد. اسوارانها با تشکیل دو هنگ، پیشروی خود در باکافسکایا را ادامه دادند.

سه روز پیاپی پیروزی یار گریگوری بود. با یورش باکافسکایا را گرفت و نیروهای خود را به سمت کراسناکوتسکایا Krasnokutskaya به حرکت درآورد. فوج کوچکی که راه را بسته بود، به اسارت درآمد، اما گریگوری دستور قتل اسیران را نداد و آنان را به ویهشنسکایا فرستاد.

فرماندهی سرخ در جبهه دوتس، مضطرب از این خطر ناگهانی در پست‌سر، چندین هنگ و آتشبار برای مقابله با شورش اعزام کرد. قوای امدادی سرخ، در نزدیکی چیستی یا کفکا Chistyakovka به مصاف هنگهای گریگوری آمدند. نبرد سه ساعت به درازا کشید؛ آنگاه، گریگوری از بیم محاصره شدن، نیروهای خود را به طرف کراسناکوتسکایا عقب کشید. اما صبح روز بعد هنگهای او مورد حمله نیروی قزاقان سرخ خاپرسکایا قرار گرفتند و بدین گونه یکبار دیگر قزاقان دن با خشم و کین، تیغ در میان یکدیگر نهادند. گریگوری شخصاً اسب خود را از دست داد و صورتش زخمی شد. هنگهای خود را از معرکه بیرون کشید و به باکافسکایا عقب‌نشینی کرد.

شامگاه همان روز، گریگوری که می‌خواست درباره دشمن اطلاعات بیشتری به دست آورد، از یکی از اسیران، قزاقی از بخش خاپر، مردی موبور و باریک‌اندام، سه چندان جوان، با نوار سرخ باریکی نصب شده به برگردان پالتواش، بازجوئی کرد. این مرد با میل و رغبت، اما لبخندی زورکی و یک بری بر لب، پاسخ می‌گفت.

— «دیروز کدام هنگها در جنگ شرکت کردند؟»

— «مال ما، هنگ سوم استنکارازین، یعنی تقریباً تمام قزاقهای بخش خاپر. هنگ پنجم

زائامورسکی Zaimorsky، دوازدهم، و ششم متسنسکی Mtsensky.»

— «کی فرمانده بود، کیک‌ویدزه Kikvidze؟»

— «نه، رفیق دامنیچ Donnich فرمانده قوای ما بود.»

— «چند قبضه توپ؟»

— «دستکم هشت تا.»

— «کجا مستقر بودید؟»

— «توی دهکده کامنسکایا.»

— «به آنها گفته بودند که کجا می‌فرستندشان؟»

قزاق اسیر دودل ماند اما سرانجام پاسخ این پرسش را داد. گریگوری دفعتاً خواست از روحیه قزاقان سرخ مطلع شود.

— «قزاقها وقتی که بسیج می‌شدند، چه می‌گفتند؟»

— «دلشان نمی‌خواست بروند.»

— «می‌دانستید ما چرا قیام کرده‌ایم؟»

— «از کجا می‌دانستیم؟»

— «پس چرا نمی‌خواستید بروید؟»

— «آخر، مگر شما هم مثل ما قزاق نیستید؟ مگر از جنگ سیر نشده‌ایم؟ از وقتی که

با سرخ‌ها همراه شدیم داریم جنگ می‌کنیم.»

— «تو میل داری پیش ما خدمت کنی؟»

— «هر جور میل شماست. ولی من دلم نمی‌خواهد که...»

— «خیلی خوب، برو بیرون. برت می‌گردانیم پیش زنت. دلت برایش تنگ شده،

مگر نه؟»

گریگوری با چشمان تنگ کرده مرد را که از اتاق بیرون می‌رفت، تماشا کرد، سپس گماشته خود پراخوززیکف را احضار کرد. کنار پنجره رفت، پشت به پراخور ایستاد و به آرامی به او دستور داد:

— «به بچه‌ها بگو این آدمی را که الآن از او بازجوئی می‌کردم بگیرند و بی‌سروصدا به باغ ببرند. من قزاقهای سرخ را اسیر نمی‌کنم!»

روی پاشنه‌های تا ته سائیده چکمه‌اش چرخید و از پنجره به بیرون چشم دوخت.

«برو تماش کن!»

پراخور بیرون رفت. گریگوری یکی دو دقیقه بی‌هوا همانجا ایستاده بود و شاخه‌های یک گل شمعدانی را که روی هرۀ پنجره بود، می‌شکست. بعد برگشت و به سرعت از پلکان پائین رفت و پراخورزیکف را دید که آرام با گروهی از قزاقان که پای دیوار انبار غله در آفتاب نشسته بودند، حرف می‌زند.

بی‌آنکه به قزاقان نگاه کند، به پراخور گفت: «بگذارید زندانی برود! جواز عبور هم

برایش بنویسید!»

به اتاق برگشت، جلو آینه کهنه‌ای ایستاد و در حیرت از اینکه چرا بیرون رفتند و دستور آزادی اسیر را داده بود، دستهایش را از هم باز کرد. حتی هنگامی که گفته بود: «برت می‌گردانیم پیش زنت»، احساس رضایتی انتقام‌جویانه کرده بود، زیرا می‌دانست به زودی به پراخورزیکف دستور گرفتن جان آن مرد را در باغ خواهد داد.

اندکی از خود به خاطر این احساس ناگهانی، ترحم به غیظ آمد. چه چیزی جز ترحم نابخردانه به ذهنش رسوخ و به آزاد کردن یک دشمن وادارش کرده بود؟ با اینهمه خوشحال بود. روز قبل به قزاقها گفته بود: «دهاتی جماعت دشمن است، اما قزاقی که به سرخ‌ها کمک کند، دشمن خونی* است. به این جور قزاق هم مثل جاسوس نباید مهلت داد؛ بگذارش سینۀ دیوار و بفرستش به آن دنیا!»

گریگوری با همین تناقض غیرقابل حل ذهنی، و احساس آشوبندۀ بیدادگرانه بودن آرمان خود، از اتاق خارج شد. فرمانده هنگ چیر، سرباز بلندبالای گارد سابق، که چهره‌اش کمی آشنا می‌نمود، همراه با دو فرمانده گروهان، پیش او آمدند.

فرمانده هنگ گفت: «باز هم قوای کمکی سه هزار سوار و دو گروهان پیاده.

می‌خواهید با اینها چکار کنید، پانته‌لی‌په‌ویچ؟»

گریگوری تپانچه‌اش و فشنگدان ظریفی را که از لیخاچف گرفته بود، به کمر بست و به حیاط رفت. آفتابی گرم می‌تابید. آسمان مانند اواسط تابستان دور و نیلگون و تکه‌ابره‌ای کوچک و سفید به سوی جنوب شناور بود. همه فرماندهان اسوارانها را برای تشکیل شورای جنگی در گوشه‌ای گرد آورد. در حدود سی تن جمع شدند و روی چپری افتاده بر زمین، نشستند. کیسه قوتونی دست به دست می‌گشت.

* در اصل: دشمن مضاعف است. م

گریگوری بحث را شروع کرد. «باید چه نقشه‌ای بکشیم؟ با این هنگهائی که ما را عقب نشانده‌اند باید چکار کنیم و باید چه راهی در پیش بگیریم؟» و آنگاه دستور کودینف را برایشان شرح داد.

یکی از فرماندهان اسواران پس از وقفه‌ای پرسید: «عدهٔ نفرات دشمن چقدر است؟ چیزی از آن اسیر درآوردید؟»

گریگوری هنگهائی حریف را برشمرد و شتابان عدهٔ سربازان دشمن را برآورد کرد. فرماندهان ساکت نشسته بودند و هیچ‌کدام از آنان نمی‌خواست بدون تأمل و تعمق دقیق حرفی بزنند. یکی از آن میان صراحتاً به گریگوری گفت:

— «يك خورده صبر کن، مله‌خف! بگذار فکر کنیم. اینجا نباید هیچ اشتباهی بکنیم.»

همین مرد نخستین پیشنهاد دهنده بود. گریگوری نظر همشان را با دقت و توجه شنید. اکثریت اعلام داشتند که با پیشروی ولو در صورت پیروزی مخالف‌اند و می‌خواهند جنگ صرفاً تدافعی باشد. اما یکی از آنان، از قزاقان اهل چیر، با حرارت از دستور ستاد ویه‌شنسکایا مبنی بر ادامهٔ پیشروی پشتیبانی و چنین استدلال می‌کرد:

— «چه فایده که اینجا وقت تلف کنیم! بگذارید مله‌خف ما را به دوتس ببرد. ما يك مشت

آدم بیشتر نیستیم، ولی تمام روسیه پشت‌سر آنهاست. چطور می‌توانیم مقاومت کنیم؟ ما را داغان می‌کنند، آن وقت کارمان ساخته است. باید به‌زور جلو برویم. مهمات زیاد نداریم، ولی تهیه می‌کنیم. باید حمله‌ای بکنیم.»

— «خانواده‌ها مان را چکار کنیم؟ زنها، پیرها و بچه‌ها؟»

— «باید در محل بمانند.»

— «کله‌ات پر است، ولی صاحبش شعور ندارد!»

تا به حال فرماندهان از نگرانی‌های خود دربارهٔ شخم بهاره و سرنوشت کشتزارها در صورت ادامهٔ پیشروی، فقط در گوشه‌ای حرف می‌زدند، اما اکنون، پس از سخنان قزاق اهل چیر همگی صدا به اعتراض بلند کردند. جلسهٔ جنگی ناگهان حال و هوای انجمنی روستائی به خود گرفت. قزاقی سالخورده بلندتر از بقیه فریاد کشید:

— «ما خانه و زندگی‌مان را ول نمی‌کنیم! خود من اول کسی هستم که اسوارانم را

برمی‌گردانم به ده خودمان. اگر بنا باشد جنگ کنیم، چه بهتر که دوروبر خانهٔ خودمان باشد، نه اینکه جان دیگران را نجات بدهیم.»

گریگوری تا اعادهٔ سکوت صبر کرد، آنگاه عزم جزم خود را اعلام داشت:

— «جبهه را همین‌جا نگه می‌داریم. اگر قزاقهای کراسناکوتسکایا به ما ملحق بشوند،

از آنها هم دفاع می‌کنیم. ما جانی نمی‌رویم. جلسه تمام شد. بروید سراغ اسوارانها تا فوراً برمی‌گردیم سر مواضعمان.»

نیم ساعت بعد، گریگوری همچنانکه صفوف فشردهٔ اسواران را که چون نهری

بی‌پایان در خیابانها روان بودند، می‌نگریست به شدت احساس شادمانی غرورآمیزی می‌کرد.

اما همراه با این شادی ارضاکننده، تشویش و دلشوره‌ای تلخ در دلش مثل سیر و سرکه

می‌جوشید. آیا خواهد توانست اینان را چنان که باید و شاید، فرماندهی کند؟ آیا شعور و هوشمندی رهبری هزاران قزاق را خواهد داشت؟ اینک نه یک اسواران، که لشکری کامل در اختیارش بود؛ و آیا او، این قزاق کم‌سواد شایستگی صاحب اختیاری جان هزاران تن و لیاقت عهده‌داری مسئولیت آنان را خواهد داشت؟ با خود می‌گفت: «از همه بالاتر، اینها را به جنگ چه کسی می‌برم؟ به جنگ مردم... ولی حق با کی است؟»

دندان برهم فشرده، سوار براسب، از برابر صفوف فشرده اسوارانها گذشت. نیروی مستی‌آور قدرت از پیش چشمانش محو شده و دلشوره و تلخی برجا مانده و با سنگینی تحمل ناپذیرش پشت او را خمانده بود.

۳۷

بهار رگهای رودخانه‌ها را گشود. هرچه روزها درازتر، سیلابهای تپه‌های سبز، غرنده‌تر می‌شد. خورشید به طرزی محسوس سرخ‌تر گشته و زردی بیمارگونش را از دست داده و اشعاش گرم و مخملین گردیده بود. در نیمروز از خاک شخم‌خورده بخار می‌دمید و برف متخلخل پولک‌زده تابشی تحمل‌ناپذیر داشت. هوای رطوبت‌آلود، سنگین و عطر آگین بود.

آفتاب پشت قزاقان را گرم می‌کرد. نشیمن زین گرمی مطبوعی داشت. بادی نمناک رخسار تیره‌گون قزاقان را مرطوب می‌کرد و گهگاه از دامنه‌ای برف‌پوش نفسی خنک می‌آورد. لیکن گرما بر زمستان فائق می‌آمد. اسبها به‌انگیزش بهار رقاصان و بی‌قرار بودند، کرک می‌انداختند و بوی تنشان شدیدتر بدبینی نیش می‌زد. قزاقان دم پرپشت اسبهاشان را بافته بودند. باشلق‌های پشم شتر برپشت سواران اویخته و پیشانی آنان در زیر کلاه‌پوست خیس بود و در زیر نیم‌تنه‌های پوست‌بره و کت‌های آجیده‌شان احساس گرما می‌کردند.

گریگوری هنگ‌ها را از مسیری تابستانی پیش می‌برد. اسوارانهای سرخ، که از دور، دیده می‌شدند، با آرایش رزمی در پس آبادی جلو می‌آمدند. در نزدیکی دهکده سویریدوف Sviridov نبرد، درگرفت.

گریگوری هنوز نمی‌توانست بمانند فرماندهان لشکر، خارج از صفوف رزمندگان، پیکار را رهبری کند و شخصاً قزاقان ویدشسکایا را به معرکه می‌کشاند و آنان را به خطرناک‌ترین نقاط سرازیر می‌کرد. نبرد بدون فرماندهی یکپارچه شکل می‌گرفت و هنگها هماهنگی‌های پذیرفته شده پیشین را نادیده می‌گرفتند و به مقتضای اوضاع و احوال عمل می‌کردند.

جبهه‌ای به مفهوم مصطلح کلمه وجود نداشت. بنابراین امکان توسل به تحرك و گسترش وسیع موجود بود. کثرت سواران، که نیروی غالب در لشکر گریگوری بودند، ابزار مهمی بود. گریگوری برآن بود که از این مزیت نهایت استفاده را بکند و جنگ را به شیوه‌های «قزاقی» از پیش ببرد؛ به این معنی: حملات جناحی، هجوم از عقب دشمن، تهدید ارابه‌های باروبنه، و ایجاد وحشت و خراب کردن روحیه با شیبخون زدن.

اما در نزدیک سویریدف تصمیم به اجرای نقشه دیگری گرفت. شخصاً پیشاپیش سربازانش با یورتمه سریع دست به حمله زد، یکی از اسوارانها را پیاده و در میان درختچه‌ها و درختان باغهای حومه دهکده اختفاء کرد و با دو اسواران باقی‌مانده از تپه بالا تاخت و

به تدریج دشمن را به نبرد کشانید. بیش از دو سواران از سوارنظام سرخ رویاروی او قرار داشتند، که از قزاقان خاپر نبودند، زیرا آنچنانکه با دوربین صحرائی اش می دیدم اسبهای حریف بریده بود، حال آنکه قزاقان دن هرگز با بریدن دم اسبهاشان به زیبایی آنها لطمه نمی زدند. پس یا هنگ سیزدهم سوار بود و یا یگانی که تازه به میدان می آمد.

گریگوری از فراز تپه با دوربین موقع مکانی را بررسی کرد. زمین همواره از پشت زین پهناورتر می نمود و زمانی که پنجه چکمه هایش روی رکاب قرار می گرفت، در خود احساس اطمینان بیشتری می کرد.

ستون دراز قهوه ای رنگ سه هزار و پانصد قزاق را می دید که از شیب تپه ای در آن سوی رود چیر، بالا می آیند و به سمت شمال حرکت می کنند تا با دشمن که از اوست - مدودیتسکایا پیشروی می کند، مصاف دهند و به قزاقان زیر فشار یه لانسکایا کمک رسانند.

یک ورست تمام او را از خطوط سرخ ها که آماده حمله می شدند، جدا می کرده. با شتاب سوارانهای خود را به همان شیوه قدیم آرایش داد و افرادی را که مسلح به سرنیزه بودند، در صف جلو گذاشت. چهارنعل به پیش تاخت، اسبش را گرداند، نیمرخ در برابر قزاقان ایستاد، شمشیرش را کشید و فرمان داد:

«با یورتمه کوتاه، به پیش!»

در همان دقیقه اول پیشروی اسب گریگوری سمش را در سوراخ موشی گذاشت که در زیر برف پنهان بود و در زیر پیکر سوار سکندری خورد. گریگوری از شدت خشم سفید شد و با پهنای شمشیر محکم بر اسب کوفت. این اسب مرکب جنگی خوب و تیزتکی بود که گریگوری از یک قزاق ویدشسکایائی به قرض گرفته بود، اما سوار نسبت به حیوان بی اعتماد بود. می دانست برای خو گرفتن اسب بد او، دو روز مهلت، کافی نیست. ضمناً برای آموخته شدن گریگوری به خصوصیات و قلق اسب، فرصتی وجود نداشت. می ترسید که مرکوب تازه اش نتواند با کمترین اشاره لگام، منظور او را مانند اسب خودش که در چپستی یا کفکایا کشته شد، درک کند. حیوان از ضربه بر آشفت و بی اعتنا بد فرمان لگام، بد تاخت درآمد. گریگوری از این فکر که نخواهد توانست به اسبش متکی باشد، دل سرد شد و حتی کمی تسلط بر خود را از دست داد. اما اسب هرچه با خیزهای بلند و نوسان دار، بیشتر می تاخت، از حرکات به زحمت محسوس دستهای سوار، بیشتر فرمان می برد و گریگوری خونسردتر و مطمئن تر می گردید. یک دم چشم از صفوف پیشروی کننده دشمن برداشت و نظری بر گردن اسب خود افکند. گوشهای سرخ و سیاه حیوان به شدت بد کله اش فشرده شده، و گردن کشیده اش به طرزی موزون می جنبید. گریگوری روی رکاب بلند شد و مشتاقانه هوا را به سینه فرو کشید و پاهایش را بیشتر در رکاب فرو برد. نگاه واپس انداخت، چه بسیار دفعات که این بهمین غرنده اسبان و سواران را به دنبال خود دیده بود! و هر بار دلش از بیم نبرد اجتناب ناپذیر فشرده شده و در خود احساس اضطرابی وحشیانه کرده بود. از لحظه ای که اسب خود را به تاخت درمی آورد تا آن دم که به دشمن نزدیک می شد، همیشه ثانیه ای غیر قابل شناخت از دگرگونی درونی وجود داشت. خرد، خونسردی، و محاسبه و سنجش - همگی در آن لحظه مهیب از وجودش رخت برمی بست و غریزه ای حیوانی، مقتدر و پرهیزناپذیر براراده اش چیره می شد. با اینهمه، هر کس که او را در آستانه حمله می دید، چنین می پنداشت که

حرکات او را خرد خونسرد و بی‌احساس هدایت می‌کند، چرا که بسیار مطمئن، مسلط و سنجشگر به نظر می‌آید.

از فاصله میان دو نیرو با سرعتی تسلی‌بخش کاسته می‌شد. هیاکل اسبان و سواران بزرگتر می‌شد. سم اسبها نوار کوتاه مرتع مشاع لکه‌لکه از برف را در می‌نوشت. گریگوری سواری را که تقریباً سه‌نیزه جلوتر از اسوارانش می‌تاخت، در نظر آورد. اسب کهر تیره درشت هیکلی که در زیر او بود، با گامهای کوتاه گرگ‌آسا حرکت می‌کرد. سوار يك شمشیر افسری را بالای سرش تکان می‌داد؛ نیام نقره شمشیر تاب می‌خورد و بسا رکاب برخورد می‌کرد و در آفتاب با پرتوئی آتشگون می‌درخشید. لحظه‌ای بعد گریگوری توانست این مرد را بشناسد: یکی از کمونیستهای کارگینسکایا، که در سال ۱۹۱۷ از نخستین بازگشتگان جنگ آلمان بود؛ جوانی بیست و چهارساله، که می‌پیچهای غریب می‌بست که هرگز کسی نظیرش را ندیده بود. او با خود اعتقادات بالشوئیکی و اراده‌ای نیرومند باز آورده بود؛ اراده‌ای که زائیده زندگی در جبهه بود. او همچنان بالشویک باقی مانده و در ارتش سرخ خدمت کرده و پیش از آغاز قیام قزاقان از هنگ خود بازگشته بود تا در ناحیه خودی نظام شورائی را سامان دهد. و اکنون هم او با اعتماد و اطمینان اسب می‌راند و به شیوه‌ای چشم‌نواز شمشیری را که حین تفتیش خانه يك افسر غصب کرده بود و جز در میدان مشق بی‌ارزش بود، دور سر می‌چرخاند، مستقیماً به سوی گریگوری می‌تاخت.

گریگوری دندانهایش را نمایان کرد و لگام را بالا برد. اسب، فرمانبردارانه بر سرعت خود افزود.

گریگوری شگردی خاص خود داشت که بنا به عادت در حمله به کار می‌بست. در زمان کودکی چپ دست بود. قاشقش را به دست چپ می‌گرفت و حتی با همین دست بر خود صلیب می‌کشید. پدرش بارها بی‌رحمانه کتکش می‌زد تا این عادت را از سرش بیاندازد و حتی پسرهای دیگر او را «گرشاپول» صدا می‌زدند. این کتکها و زخم‌زبانها به یقین موثر افتاد، زیرا گریگوری در سن ده‌سالگی عادت بکار بردن تنها دست چپ خود را فرو گذاشت. اما همچنان مهارت استفاده از دست چپ را حفظ کرد و می‌توانست با این دست هم درست بمانند دست راست هر کاری را انجام دهد. او همیشه در موقع حمله از مهارت خود در استفاده از دست چپش با توفیق کامل بهره می‌گرفت. اسب را به سوی سوارکار انتخاب شده دشمن می‌راند و طبق معمول به سمت چپ حرکت می‌کرد تا با دست راست ضربه را وارد کند، دشمن هم چنین می‌کرد. هنگامی که در حدود بیست یارد فاصله داشتند و حریف کمی به يك طرف خم شده و شمشیر را برای ضربت زدن آماده کرده بود، گریگوری به چابکی اسب را به سمت راست می‌گرداند و در همین اثناء شمشیر را به دست چپ می‌داد. دشمن که در وضع نامساعدی قرار گرفته بود، زیرا ناچار می‌بایست از بالای سر اسب خود شمشیر را برحریف فرود آورد، ناگهان دم سرد مرگ را برچهره خود حس می‌کرد و سراسیمه و پریشان می‌شد. آنگاه گریگوری شمشیر را با نیروئی هولناک بر مرد بیچاره فرود می‌آورد.

از آن روزگار که اوریوپین* «کاکلی» ضربه «باکلانف» را به گریگوری آموخت،

* نویسنده اشتهاها به جای اوریوپین، از اومریخین Umrikin نام برده است، ولی مترجم نام صحیح را می‌آورد. م

آب بسیار از جویبار عمر گذشته* بود. فن شمشیرزنی با دنبال کردن گاو آهن، آموختنی نیست و گریگوری در جریان دو جنگ «دستش ورزیده شده» و در استفاده از شمشیر سرآمد همگان شده بود.

او هرگز مع خود را در میچ بند شمشیر نمی کرد، از این رو رد کردن تیغ از دستش به دست دیگر در يك چشم به هم زدن برایش آسان تر بود. می دانست که اگر يك ضربه شدید به خطا رود، ممکن است شمشیر از کفش به در شود و حتی امکان دارد میچش از جا در برود. شگردی داشت که فقط معدودی در آن ورزیده بودند و با این شگرد می توانست با يك تماس مختصر شمشیر، سلاح حریف را از دستش به در آورد و بازوی او را از کار بیاندازد. گریگوری در فن کشتن آدمیان با پولاد سرد، بسیار دقیق آموخته بود.

چوبه تمرین،** چون ماهرانه و به طور مورب از تیر اصلی*** بریده شود، بدون لرزش و بدون تغییر وضع، بانوک روی شنهای پای همان تیری می افتد که مرد قزاق ضربت شمشیر را بر آن وارد آورده است. و سمیگلایف Semiglazov خوش سیما بدین سان از اسب خود که روی پاهای عقب بلند شده بود، فرو افتاد و همچنانکه هر دو دستش سینه شکافته از تیغش را در جنگ می فشرد، آهسته از زین فرو لغزید. گریگوری بی درنگ قامت راست کرد و روی رکاب ایستاد. یکی دیگر کور کورانه، بی آنکه توان مهار کردن اسب خود را داشته باشد، به سوی او آمد. پوزه کف کرده حیوان سوار را پنهان می داشت، اما گریگوری تیغ خمیده شمشیر او را می دید. با تمام قدرت لگام را کشید، ضربه را گرفت و پاسخ داد، لگام را در دست راست جمع کرد و شمشیر خود را بر گردن تراشیده و قرمز حریف فرود آورد.

گریگوری نخستین کسی بود که جنگ کنان از میان ابوه درهم آمیخته و به هم ریخته قزاقان و سرخ ها بیرون تاخت. واپس نگرست و توده جوشانی از سواران دید. کف دستش خارش و مورموری عصبی داشت. تیغ را در نیام کرد، تپانچه اش را در آورد و با نهایت سرعت در جهت مخالف چهارنعل تاخت. قزاقان در خطی گسیخته به دنبالش شتافتند. اینجا و آنجا کلاهها و کلاه پوستهائی را با نوار سفید می دید که تا گردن اسبها پائین آمده بودند. گروهبانی که کلاه پوست روباه به سر و نیم تنه پوست بره به تن داشت در پهلوی او می تاخت. گوش و گونه این مرد تا چانه دریده بود و به نظر می رسید که يك سبد آلبالوی رسیده را روی سینه اش له کرده اند. دندانهایش نمایان و خونین بود.

سربازان ارتش سرخ نیز، که متزلزل و نیمی در حال فرار بودند، اسبها را برگرداندند و به تعقیب قزاقان گریز پا تشجیع شدند. قزاق عقب مانده ای گفتی به نیروی باد از روی اسبش کنده و بر زمین افکنده و در زیر سم اسبان لگد کوب شد. اکنون دهکده، گستره سیاه باغها، صلیب پای تپه و خیابان عریض، پیش رو بود. تا نهانگاهی که قزاقان در آنجا در میان بوته ها دراز کشیده بودند، بیش از دویست یارد فاصله نبود. از گرده اسبها کف و خون و عرق جاری بود. گریگوری در حال تاخت کوشید تیری در کند، اما فشنگ گیر کرد

* در اصل نوشته است: آب فراوان از زیر پل گذشته بود. م

** چوبه تمرین، برای ورزیدگی و کسب مهارت در شمشیرزنی مورد استفاده بوده و به تیری چوبین متصل می شد.

*** منظور تیر چوبین است که چوبه های تمرین شمشیرزنی را به آن متصل می کردند تا در تمرین شمشیرزنان مورد استفاده قرار گیرد. م

و او که سلاح بی مصرف را در جلدش جا می داد، فریاد به اخطار برداشت:
- «صفاها باز!»

نهر یکپارچه سواران چون جریان رودخانه‌ای در مقابل صخره‌ای سنگین، به دوشاخه تقسیم شد و خط سواران سرخ که در تعاقب ایشان بود، بی حفاظ در وسط ماند. از جانب سوارانی که در پشت پرچین پنهان شده بود، رگباری طنین افکند، آنگاه دومین، و سپس سومین رگبار. غریبوی به آسمان خاست. اسبی با سوار سرخش سرنگون افتاد، یکی دیگر به زانو درآمد و سر در برف فرو برد. سه چهار سرخ دیگر از زین بر زمین افتادند. پیش از آنکه سوار نظام سرخ بتواند اسبها را مهار کند و برگردد، قزاقان خزانه تفنگهاشان را خالی کرده و ساکت بودند. هنوز گریگوری فریاد «سوارانها...» را تمام نکرده بود که سه هزار اسب در برف فرو رفت و قزاقان سر دربی سرخها نهادند.

اما به اکراه سرخها را دنبال می کردند. اسبهاشان خسته بودند و پس از طی يك و رست بازگشتند. کشتگان ارتش سرخ را لغت می کردند و زین اسبهاشان را برمی گرفتند. آلکسی شامل يك دست به تنهایی سه سرباز زخمی سرخ را کشت، به این نحو که آنان را یکی یکی سر پا رو به چپ می ایستاند و شمشیر بر پیکرشان می زد. پس از فراغت از این کار، قزاقان که سیگار به لب داشتند، دور اجساد جمع شدند. هر سه کشته وضعی یکسان داشتند: بالاتنه‌شان از کتف تا کمر شکافته بود.

آلکسی که چشم و گونه‌اش می پرید، لافزنان گفت: «من سه تاشان را به شش تا تبدیل کردم.» قزاقان دیگر با خود شیرینی به او توتون تعارف می کردند و با احترامی آشکار به دست و پنجه‌اش، که کوچک اما چون آهن محکم بود و به عضلات برآمده سینه‌اش که از زیر فرنجش پیدا بود، چشم می دوختند.

اسبهای عرق کرده، که بر پشتشان پالتو انداخته بودند، پای پرچین می لرزیدند. قزاقها تنگ اسبها را بسته و کنار چاه برای آشامیدن آب به نوبت ایستاده بودند. بسیاری شان ناچار لگام اسبها را گرفته و حیوانها را می کشیدند.

گریگوری با پراخور و پنج قزاق دیگر پیشاپیش حرکت کردند. گفتم چشم بندی را از جلو دیدگانش برداشته بودند. باز هم، به مانند زمان پیش از حمله، خورشید را بر فراز خاک، درخشان و برف را در زیر خرمنهای گاه، گدازان می دید؛ جیک جیک شادمانه گنجشگان را در دهکده می شنید، و ضعیف ترین رایحه بهاری را که بر درگاه سال ایستاده بود، می بوئید. زندگی همچنان ناپزمرده به سوی او باز آمده بود، بی آنکه خونی اینهمه تازه ریخته، تیره و تارش کند و با لذتهای ناچیز و فریبنده‌اش مسحور کننده تر از پیش می نمود. يك گله برف که پس از یخ گدازان بر زمینه سیاه زمین باقی مانده باشد همیشه به شیوه‌ای اغوا کننده سپیدتر و درخشان تر می نماید.

قیام چون سیلاب بالا آمد و یکباره بخش های ساحلی دن را فرا گرفت و در دشت شرقی دن تا چهارصد ورست گسترده شد. بیست و پنج هزار قزاق بر اسب نشستند و روستاهای منطقه

دن علیا ده هزار پیاده آماده کردند.

جنگ با وضعی بی سابقه در گرفت. ارتش سفید دن در طول رود دوتس جبهه گرفته، نوآچر کاسک را پوشانده و برای پیکار سرنوشت ساز آماده شده بود. در قفای ارتش های هشتم و نهم سرخ که رویاروی قوای سفید قرار گرفته بودند شورش در گرفته بود و انجام مأموریت دشوار تسلط بر منطقه دن را برایشان مشکل تر می کرد.

در ماه آوریل شورای نظامی انقلابی با خطر پیوستن شورشیان به ارتش سفید روبه رو شد. این قیام می بایست پیش از آنکه بتواند جبهه سرخ را از قنا بیلعد و با ارتش سفید دن متحد شود، به هر قیمت، سرکوب گردد. نیروهای ضربتی برای مشارکت در امر سرکوبی اعزام شدند: خدمه نیروی دریائی از ناوگان های مستقر در بالتیک و دریای سیاه، هنگ های آزموده و قابل اعتماد، خدمه قطارهای زرهی، و دلیرترین یگانهای سوارنظام. پنج هنگ از لشکر باگوچانسکایا، نیروئی مرکب از تقریباً هشت هزار سرباز پیاده، چندین آتشبار و پانصد قبضه مسلسل، از جبهه دوتس به عقب فرستاده شدند. در ماه آوریل اعضای حزبی ریازان و تامیف با دلاوری و از جان گذشتگی به نبرد آمدند و سپس دانشجویان دانشکده نظام مسکو به آنان پیوستند؛ پیاده نظام سبک اسلحه لتونی نیز با شورشیان شومی لینسکایا در جنگ بودند.

قزاقان شورش از کمبود تجهیزات نظامی در تنگنا بودند. در آغاز فقدان تفنگ و سپس فشنگ وجود داشت. این چیزها را می بایست به قیمت خون، در دستبردهای شبانه یا روزانه به دست آورد. و به دست آوردند. در آوریل ۱۹۱۹ شورشیان کاملاً به تفنگ و هشت آتشبار و یکصد و پنجاه قبضه مسلسل مجهز شده بودند.

در آغاز قیام پنج میلیون فشنگ پر نشده در انبارهای ویدشنسکایا موجود بود. شورای منطقه ای بهترین آهنگران، چلنگرها و اسلحه سازها را بسیج و یک کارگاه فشنگ سازی احداث کرد. اما سرب و چیزی که بتوان با آن فشنگ ریخت، وجود نداشت. آنگاه، روستاها در اجابت ندای شورای منطقه ای جمع آوری سرب و مس موجود را شروع کردند. تمام قسمتهای سربی آسیابهای بخاری را جدا کردند و پیک های سواره، با درخواستی موجز به روستاها رفتند:

شوهران، پسران، و برادران شما چیزی ندارند که با تفنگهاشان شلیک کنند و فقط با آنچه بتوانند از دشمن ملعون بگیرند، تیراندازی می کنند. هر چیزی را که دارید و برای ساختن فشنگ مناسب است، تحویل بدهید. غربالهای سربی را از دستگاههای بوجاری جدا کنید.

ظرف یک هفته در تمام بخش حتی یک دستگاه بوجاری غربالدار باقی نمانده بود. زنها هر چیز با مصرف و بی مصرف را به شوراها می آوردند؛ پسر بچه های روستاهائی که در آنها جنگ روی داده بود، گلوله ها را از دیوارها بیرون می کشیدند و برای یافتن ترکش های توپ و خمپاره زمین را می کنند. اما حتی در این تلاش و تقلا وحدت کامل وجود نداشت؛ برخی از فقیرترین زنها که میل نداشتند خود را از آخرین وسائل خانگی شان محروم کنند به اتهام «طرفداری از سرخ ها» دستگیر و به ویدشنسکایا فرستاده شدند. در قاتارسکی قزاقان پیر ثروتمند سرباز قزاق جوانی را آنقدر زدند تا خون از سر و رویش جاری شد، زیرا با صدای بلند اظهار عقیده بی پروائی کرده بود: «بگذارید داراها دستگاههای

بوجاری‌شان را خراب کنند. شاید به علتی از سرخ‌ها بیشتر از خانه‌خرابی می‌ترسند. قطعات سرب را در کارگاه ویه‌شنسکایا می‌کداختند اما فشنگی که از کوره درمی‌آمد پوشش نیکی نداشت و ذوب می‌شد. فشنگ‌های سربی به حالت نیمه‌گداخته از لوله تفنگ شلیک می‌شد و فقط تا فاصله سیصد یاردی مؤثر بود. لیکن زخمهائی که ایجاد می‌کرد، هولناک بود.

سی‌وپنج هزار شورش به پنج لشکر و تیپ ویژه‌ای با شماره ششم تقسیم شده بودند. گریگوری مله‌خف فرمانده لشکر یکم بود که در طول رود دوتس موضع گرفته بود. موضع او در جبهه، آماج حملات آن قسمت از قوای سرخ بود که از جبهه اصلی دوتس به عقب منتقل گردیده بود، اما او نه‌تنها می‌توانست فشار دشمن را واپس براند، بلکه با اعزام سربازان سوار و پیاده به لشکر دوم هم که کمتر قابل اتکا بود، کمک می‌رساند.

شورش از گسترش در جهت شمال تا خاپر و اوست - مدویدیتسا، بازماند؛ گرچه این بخش‌ها نیز دچار ولوله بود و از جانب آنها پیام‌آورانی می‌آمدند و خواستار اعزام نیرو به بوزولوک و شاخه‌های علیای خاپر می‌شدند تا قزاقان را به طغیان وادارند. فرماندهی قزاق که می‌دانست اکثریت عظیمی از قزاقان خاپر از نظام شوروی پشتیبانی می‌کنند و علیه آن سلاح برنخواهد گرفت، نمی‌خواست به‌مخاطره فراتر رفتن از حدود منطقه دن علیا تن دردهد. پیک‌ها هم موجب دلگرمی نمی‌شدند، زیرا ناچار از اذعان بودند که شمار قزاقان مخالف با سرخ‌ها فراوان نیست و افسرانی که در نواحی آرام باقی مانده‌اند، در حال اختفا به سر می‌برند و سربازان جنگ‌آزموده، یا خانه‌نشین شده‌اند و یا در نیروهای سرخ خدمت می‌کنند و ریش‌سفیدها نه از قدرت و نه از حیثیت پیشین برخوردارند.

در بخش‌های جنوبی اوکراین سرخ‌ها جوانان را بسیج کرده‌اند و اینان با شوق و رغبت تمام با شورشیان می‌جنگند.

بدین‌گونه قیام در مرزهای منطقه دن علیا محصور ماند. باگذشت هرروز، برای هرکس، از فرماندهان گرفته به پائین، روشن‌تر می‌شد که نخواهند توانست درازمدتی از خاک و خانه خویش دفاع کنند و دیر یا زود ارتش سرخ از جبهه دوتس باز خواهد گشت و نابودشان خواهد کرد.

روز هیجدهم مارس گریگوری مله‌خف برای بحث و مشورت با فرماندهی عالی، به ویه‌شنسکایا فراخوانده شد. او هم فرماندهی لشکر را به معاون خود ریابچیکف Ryabchikov سپرد و همراه گماشته‌اش صبح زود عازم شد و درست در لحظه‌ای وارد مقر ستاد کل شد که کودینف، فرمانده کل، بسا یکی از پیک‌های بخش آلکسیف گفتگو می‌کرد. کودینف پشت‌میزش روی صندلی قوز کرده بود و انتهای کمر بند قفقازی‌اش را در دست می‌چرخاند و چشمانش را که به عات شبهای متمادی بی‌خوابی ورم داشتند، بلند نمی‌کرد. فرمانده پرسید:

— «خودت در این مورد چه نظری داری؟»

— «بله، البته.»

قزاق مردد ماند و افزود:

«چه می‌توانم بگویم؟ من هم مثل بقیه فکر می‌کنم. خودتان که می‌دانید مردم چه‌جوری

هستند. وحشت دارند؛ می‌خواهند قیام کنند، ولی می‌ترسند.»

کودینف فریاد می‌کشید و طوری وول می‌زد که گفتی صندلی‌اش داغ است.

«شماها، عین دخترها هستید! دل‌تان می‌خواهد ولی می‌ترسید و ماماتان اجازه نمی‌دهد! باشد، برگرد به محل خودت و به ریش‌سفیدها بگو تا وقتی که خودتان دست به کار نشوید ما حتی يك نفر هم به کمکتان نمی‌فرستیم. سرخ‌ها باید تك‌تك دارتان بزنند!»

دست ارغوانی‌رنگ قزاق درشت‌پیکر کلاه قرمز پوست روباهش را پس کله‌اش آورد. عرق مثل سیلاب بهاری در جویها، روی پیشانی‌اش روان بود و مژه‌های کوتاه گاه‌رنگش تندتند به هم می‌خورد و لبخندی محجوبانه روی صورتش پیدا بود.

«می‌دانم که به امید آهوی ناگرفته* به آنجا نمی‌آئید. ولی مطلب اصلی، شروع کار است. اگر کار شروع بشود، آن وقت می‌شود حساب...»

ناگهان در باز شد و گریگوری که با دقت به این گفت‌و شنود گوش می‌داد، کنار رفت و مردی کوتاه قد و سبیل سیاه که نیم‌تنه پوست‌بره پوشیده بود، بدون در زدن وارد اتاق شد. این مرد سری برای کودینف پائین آورد، پشت میز نشست و صورتش را بین دو دستش گرفت. گریگوری که همه ستاد نشین‌ها را از روی قیافه می‌شناخت، او را بجای نیاورد و به خطوط ظریف چهره، صورت تیره، اما آفتاب نخورده و دستهای نرم و سفیدش خیره شد.

کودینف، با چشم تازه وارد را نشان داد و به گریگوری گفت:

«ملخف، این رفیق گئورگیدزه Georgidze است. کن.»

سکوت کرد، قلاب نقره کمربند قفقازی‌اش را روی کمرش جابجا کرد، و به پیک گفت: «خوب، تو می‌توانی بروی. ما کار داریم. برگرد و هرچه را گفتم برای کسی که تو را فرستاده، تعریف کن.»

قزاق از روی صندلی بلند شد. کلاه پوست روباه آتشگوش تقریباً به سقف می‌رسید. شانه‌های پهنش جلو روشنائی را گرفت و اتاق را تنگ و تاریک جلوه داد.

گریگوری، که هنوز از دست دادن با مرد قفقازی احساس نامطبوعی داشت از قزاق پرسید: «برای کمک گرفتن آمده‌ای؟»

مرد قزاق، با چشمانی ملتس، به خوشحالی رو به سوی گریگوری گرداند.

«آره، درست است! برای کمک. ولی دیدید که چطور شد...»

چهره سرخ‌رنگش چنان عرق کرده بود که گفتی حتی بر ریش و سبیل قرمز آویخته‌اش منجوق‌های ریز پاشیده‌اند.

گریگوری که وانمود می‌کرد حرکات بی‌تابانه کودینف را نمی‌بیند، به پرسشهای خود ادامه داد:

«پس شما هم حکومت شوروی را دوست ندارید؟»

«فعلاً، زیاد بدنیست، برادر، ولی می‌ترسیم که بدتر بشود.»

«از تیرباران چه خبر؟»

* در اصل: «اسب وحشی نمی‌تواند شما را به آنجا بکشاند...». ما از تعبیر زیبای فردوسی بزرگ مدد گرفتیم، آنجا که می‌فرماید:

فرستاده گفت: ای خداوند رخس
به دشت آهوی ناگرفته میخس. م

«پناه بر خدا. از این خبرها نیست. اسبها و غله را گرفتند. البته آنهایی را هم که بر ضدشان حرف می‌زدند، دستگیر کردند. ولی به‌طور کلی عووکردنشان بیشتر از گازگرفتنشان بود.»

«اگر ما برایتان قوا فرستاده بودیم، قیام می‌کردید؟ همه‌تان؟»
چشمان ریز آفتاب‌تافتهٔ مرد قزاق به طرزی مکارانه برجست و از نگاه گریگوری گریخت و کلاه‌پوشش روی پیشانی چین‌خورده‌اش فرو لغزید.

«آخر، من که از همه خبر ندارم... کشاورزهای دارا، حتماً.»

«ندارها چطور؟»

گریگوری بالاخره توانست چشم در چشم او بدوزد، که در آن دم لبریز از حیرتی بی‌غش و کودکانه بود.

«منظورت گدا گشته‌هاست؛ آخر آنها برای چه شورش کنند؟ این دولت درست مال آنهاست، باب دندانشان است!»

کودینف، که صندلی زیر تنه‌اش به قرچ‌قرچ درآمده بود، با خشمی نانهفته نسر زد: «پس تا حالا چه می‌گفتی، الاغ! برای چه آمدی اینجا؟ پس شورش‌تان کجاست - نکند همه‌تان دارا هستید؟ با دوسه تا کشاورز پولدار که نمی‌شود قیام کرد. برو بیرون! هنوز نکبت و بدبختی یقه‌تان را نگرفته، ولی موقمی که گرفت، خودتان بدون کمک ما روی چاردمست‌وپاتان بلند می‌شوید. عادت کرده‌اید کثافت‌کاریها را به گردن‌سایرین بیاندازید. شما حرامزاده‌ها می‌خواهید راحت زندگی کنید. برو بیرون، که از دیدن قیافه‌ات حال به هم می‌خورد!»

گریگوری اخم کرد و روگرداند. لکدهای قرمز روی صورت کودینف پررنگ‌تر می‌شد. گئورگیدزه سیله‌هایش را تاب می‌داد و پره‌های بینی عقاب‌اش می‌لرزید.

قزاق کلاهش را به دست گرفت و گفت: «متأسفم که این طور شد. ولی لازم نیست سر من داد بکشید، حضرت اشرف. من پیغام ریش‌سفیدها مان را برایتان آوردم و جوابتان را هم برایشان خواهم گفت. ولی شما نباید داد بکشید. اول سفیدها سرمان فریاد می‌زدند، بعد سرخ‌ها؛ و حالا شما شروع کرده‌اید. اه، که این روزها زندگی ما چقدر مشکل شده.»
با غیظ کلاهش را پس‌کله‌اش تپاند، دولا شد و از در به راهرو رفت، و در را به آرامی پشت‌سرش بست. اما همینکه بیرون رفت، خشم او سرریز کرد، و در خروجی را چنان محکم به هم کوفت که گج سقف فروریخت.

کودینف، که پس از خروج مرد قزاق به سرعت خلق عادی خود را بازیافته بود، لبخندزنان گفت: «مردم این روزها چقدر خوش‌اخلاق شده‌اند! در بهار ۱۹۱۷ من داشتم به مرکز بخش می‌رفتم. موقع شخم بود، نزدیک عید فصیح. جوانان آزاد قزاق ما مشغول شخم زدن بودند. آزادی دیوانه‌شان کرده بود و داشتند تمام جاده را شخم می‌زدند، انگار که زمین‌های خودشان کافی نبود. من یکی از قزاقها را که روی جاده شخم می‌زد، صدا کردم و او هم آمد پیش من؛ از او پرسیدم: [آهای، تو، برای چه جاده را شخم می‌کنی؟] طرف ترسید و جواب داد: [دیگر نمی‌کنم، از نو صافش می‌کنم.] دو سه نفر دیگر را هم به همین شکل ترساندم. اما کمی آن طرف‌تر دیدم که باز جاده را شخم زده‌اند و کسی را هم که با گاوآهنش این کار را کرده بود، دیدم. صدایش زدم: [آهای، بیا اینجا!] آمد

پیش من، داد کشیدم: [آخر کی به تو اجازه داده که جاده را شخم بزنی؟] به من زل زد (ضمناً این آدم قزاق قدکوتاه عبوسی بود) و برق از چشمهاش پرید. آن وقت بدون يك کلمه حرف برگشت و دوید سراغ ورزوهاش. يك ميله آهنی برداشت، دواندوان برگشت، گلگیر درشکه را گرفت و پایش را روی رکاب گذاشت و فریاد کشید: [تو کی هستی؟ تاکی می‌خواهی خون ما را بمکی؟ الآن می‌زنم فرقت را می‌شکافم.] و ميله را بالا برد. من گفتم: [ببین، ایوان، داشتم شوخی می‌کردم.] ولی طرف جواب داد: [من دیگر ایوان نیستم، بلکه ایوان اوسیبویچ Osipovich هستم*، و اگر با من درست حرف نزنسی، يك و پوزه‌ات را له و لورده می‌کنم!] حالا هم حکایت قزاقها درست عین همان موقع است. اول تملق و تعظیم و تکریم می‌کند اما آخر سر ذات واقعی‌اش را نشان می‌دهد. مردم از نو غرور پیدا کرده‌اند.

افسر قفقازی خیلی سریع گفت: «چیزی که در آنها رو آمده، رذالت است نه غرور. رذالت وضعیت قانونی به خود گرفته»، و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، با گفتن: «لطفأً اجازه بدهید جلسه را شروع کنیم، من میل دارم همین امروز به‌هنگم برگردم.» وارد بحث شد. کودینف به دیوار کوبید و سافانف را صدا زد و بعد به گریگوری گفت: «تو اینجا بمان تا باهم مشاوره کنیم. این ضرب‌المثل را که بلدی: [يك جور فکر بهتر از دوجور است]. از خوش اقبالی ما تصادفاً رفیق گئورگیدزه در بخش ویدشنسکایا مانده و می‌تواند به ما کمک کند. ایشان سرهنگ دوم است و دوره دانشکده ستاد را گذرانده.»

گریگوری که به دلیلی نامعلوم باطناً سرد و محتاط شده بود، از گئورگیدزه پرسید: «چطور شما توانستید در ویدشنسکایا بمانید؟»

— «از تیفوس بستری شده بودم. وقتی که عقب‌نشینی در جبهه شمالی شروع شد، من در دودارفسکی Dudorevsky جا ماندم.»

— «شما در کدام هنگ بودید؟»

— «در جبهه نبودم. به ستاد يك گروه ویژه مأمور بودم.»

گریگوری می‌خواست از او بیشتر سؤال کند، اما قیافه درهم شده افسر قفقازی او را از ادامه پرسش بازداشت و در وسط يك جمله خاموش شد.

یکی دو دقیقه بعد سافانف، رئیس ستاد و فرماندهان لشکر چهارم قزاق و تیپ ویژه ششم وارد شدند و جلسه شروع شد. کودینف به اختصار حاضران را از اوضاع جبهه آگاه کرد. مرد قفقازی پیش‌ازهمه سخن گفت. به تانی نقشه‌ای روی میز گسترده و سلیس و مطمئن اما با ته لهجه‌ای خفیف شروع به گفتار کرد.

— «در وهله اول، به نظر من انتقال بعضی از ذخیره‌های لشکرهای سوم و چهارم به منطقه متصرفی لشکر مله‌خف و تیپ ویژه ضرورت مطلق دارد. طبق اطلاعاتی که ما در اختیار داریم، همچنین بنا به نتایج بازجوئی از اسراء، مطلقاً روشن است که فرماندهی سرخ تدارك يك حمله جدی به این منطقه خاص را می‌بینند. اطلاع به دست آورده‌ایم که

* ایوان Ivan از اسامی بیار متداول در روسیه است و کودینف، قزاق را بدون آنکه بشناسد، به همین نام می‌خواند، از قضا حدیث درست درمی‌آید، اما قزاق، می‌گوید که باید او را با نام پدری‌اش بخوانند، زیرا در زبان روسی ذکر نام پدر نشانه احترام به مخاطب است. م